



دفتر خاطرات

۱۹۹۰ - ۱۳۶۱

حسن محبی

زنده یاد حسن محبی در سی سالگی پا به جهان گذارد (۱۳۶۰ هجری شمسی معادل با ۱۹۸۱ میلادی) و در چهل سالگی ما را ترك كرد. از حاصل عمر کوتاهش قطعاتی به جا مانده است که گاه به شعر، گاه به قصه و گاه به روایت شبیه هستند، خودش آنها را «طرحهایی از زندگی روزمره اش» می دانست. این قطعات از ظرافتهای ادبی، تعابیر لطیف، تیز بینی و یا نکته سنجی های معمول خالیند و به سمت مطالب خسته کننده بیشتر تمایل پیدا می کنند، ولی در مجموع نشانه ای از ۹ سال زندگی اویند.

ظاهراً حسن محبی در سالهای ۶۰ و ۶۱ در تهران و یکی از شهرستانهای ایران به زندگی مخفی ادامه داده است، سپس با گذر از مرز کردستان بطور مخفی از طریق ترکیه خود را به فرانسه می رساند و بقیه عمر خود را در فرانسه می گذراند.

دوستانش با جمع آوری این مجموعه سعی کرده اند...

دوستانش

پنج میلیارد مرگ

سؤال روشن است. کدام نیمه شب ناگهان از خواب برخاسته ای؟

: دیشب . هجوم می آورند . سنگین ، پیوسته و آرام و تن من توان

ندارد . همسایه ها نیز در خوابند . ماشین ها نیز دیگر از بزرگراه عبور نمی کنند .

دربانها و نگهبانان دیگر قدم نمی زنند ، پشه ها و قمری ها ساکتند . بادهای نیز فراموش

شده اند . به آنها گفتم :

رهایم کنید ، بروید . خوابم می آید ، بیمارم . فرزندانم منتظرند . تجربیات

فراوانی در من است . هنوز می خواهم « بسازم » . گوش کنید ، نمی توانم بیش از این

فریاد بزنم . من هنوز خاطرات آن همه یاری را که به خاک سپرده ام ننوشته ام . هنوز

فرصت کافی نداشته ام تا برای همه شان گریه کنم . - تک تک با اسم و نشان و خاطره ای

کوچک . بروید سراغ دیگری بروید . بگذارید امشب بخوابم تا داروها عمیقاً بر من اثر

کنند . بیماری من موذی است مثل موریانه . جسمم را سل از درون و روانم را « اعدام »

می خورد . می خواهم یکبار دیگر همسرم را ببینم . از او گله دارم . بروید .

چه سنگین است بهشت زهرا . چه بزرگ اند قبرها . هر نیمه شب می

آیند ، در هم ، نامرتب ، پنج میلیارد انسانی که مرده اند . همه را دوست دارم . امروز ،

هم اکنون پنج میلیارد انسان دیگر زنده اند*، چرا هر کدام سراغ يك نفر نمی روید.
انصاف بدهید.

کودکان دیگری در راهند و سالانه صد میلیون بر ما افزوده می شوند.
گوش کنید! تعجیل برای چیست؟ ما به راز بسیاری از سؤالات پی برده ایم. اقیانوس
را مثل حوض قدیمی خانه مان شناخته ایم و آسمان را با عمقی باور نکردنی. همه
برای چیست؟ حال که مرا نیز می خواهید با خود ببرید گوش کنید:

انسان طرفه ایست پیچیده، فرزندانان به آسمان بلند رفته اند و خیال
بلند تر دارند. یخ ها را آب کرده اند. در چشمهایتان از قو نرم تر می رقصند و در
عزایتان چنان می گریند که مردگان مرگ را فراموش می کنند.

آرام باشید. همه در این اطاق جای خود را دارید. بچه های معصوم
دزفول، اسیران بی گناه کارتاز. سخنم که تمام شد با شما خواهم آمد. دنیای بزرگ و تو
در توی ما و شما، آنقدر زاویه دارد که هر کدام، تك یا به گروه، با واژه ای یا مفهومی
به آسانی خود را می فریبند. و آنگاه با تکرار و تلقین ملکه، خود می کند و بیکباره
فریاد بر می آورد: یافتم. یافتم.

می باید بخوابم. ریه هایم می سوزد. آنقدر سوز اعدام دارم، آنقدر
جگرم در تب یاران داغ است که برای بیدار ماندن فرصتی ندارم. می خواهید از حمله،
مغول برایتان بگویم؟ سر کدامین عروس تازه بخت را با يك ضربت شمشیر بریدند و بر
جایش سینی مسین تفته چسبانند، تا با لباسی چرخان در گرد آتش شبانگاه بچرخد و
مغولان را خوش آید؟

اطاق روشن میشود، خون صبح داروها را خوشحال می کند. ۱۳۶۰/۴/۳۱

* ظاهراً اشاره به تعداد تقریبی انسانهای متولد شده از بدو پیدایش انسان است که متاسفانه زنده نمانده اند.

طرح

وقتی سپیدی دالیت برگهای سیاه سوزنی کاجهای قبرستان را می خورد،
کارش تمام شد.

جسد مچاله شده زنش را از قبر بیرون آورد، لباس همیشگی تنش بود.
کفش کتانی ساده، شلوار جین و روپوش بلند آبی رنگ با روسری تیره ای که تمامی
موهایش را می پوشاند. چهار لکه بزرگ خون، از کتف راستش تا ران چپش مثل
چهار جزیره شجاعت بر اقیانوسی از ایشار.

چشمانش سرخ شده بود. می سوخت. سکو و صورت و لباسش غرق خاک
بود و جا به جا پاره شده بود. جسد زنش را رو^ی دوش انداخت، قامت استوار کرد. به
قرص خورشید خجول نگاه کرد و یگراست بسمت میدان بزرگ شهر رفت. تک و توکی
نگاهش می کردند و می گذشتند. صبح که شد، مردم که ایستادند در صف نان و شیر
و اتوبوس، حوصله ها که بازتر شد، تازه به صحنه جدید پی بردند. سه چهار سال می
شد که مردم هر روز صحنه تازه ای می دیدند. اما این یکی کاملاً تازگی داشت. از
قیافه اش میشد فهمید که درس خوانده است ولی ظاهر آشفته و نگاه مات و چشمان
سرخ در حدقه سیاه جای گرفته زار می زد، قدش راست بود مثل اینکه دارد می رود

تف کند توی صورت همه، روی همه، قوانین بشر، تف کند روی عدالت.

رفت روی سکوی روزنامه فروش ایستاد، زنش را مثل يك کبوتر تیر خورده گرفت روی دستش. آمدند. جمع شدند. پیچ پیچ کردند. رفتند و دوباره آمدند. داشت شلوغ می شد. بچه مدرسه ای ها شلوغ می کردند. کسانی هم از میان جمعیت، زن یا شوهر را می شناختند. عکس زن را در همین هیبت، در وقت تبلیغات انتخابات مجلس دیده بودند. خبر پخش شد. آفتاب تیز تر می شد و کبوتر در دستان مرد سنگین تر می شد. مثل کوه ایستاده بود. مثل اینکه مجسمه ای از درد و اعتراض و خون و شجاعت. مثل اینکه مجنون سر قبر لیلی آمده باشد، مثل اینکه فرهاد خونین، جسد شیرین را بدست دارد، با عشق تو شروع کردم و به عشق مردم رسیدم. مثل اینکه کبوتر سفید بلند پروازی را بچه های شیطان با تفنگ بادی زده باشند، و جفتش آمده باشد به تعزیه. وقتی مامورین رسیدند - مفتش قبرستان خبر داده بود که جسد یکی از زنان اعدامی را دزدیده اند - وقتی داشتند با تیر هوایی و گاز اشک آور مردم را متفرق می کردند، هر چه اشک و فریاد و خون بود آمد در چشمهای مرد، رو کرد به آفتاب گرم جنوب، که دو تا قمری از سر سرو بلند میدان توی قرص قر گرفته اش گم می شدند و داد زد: «مردم زنم را کشتند».

کمر مرد خم شد. آویزان شد. کلاغها داشتند از باغهای شرقی تو پناه آفتاب کمرنگ می آمدند بالای سر شهر. مردم شهر دستهای تنهاییشان را در خون غروب می شستند تا وضو بگیرند* .

۱۳۶۰/۶/۱۷

* ظاهراً این مطلب را بهنگام اعدام همسرش نوشته است. بعد ها اعلام شد که خبر جعلی بوده است.

پایش را که بر اولین پله گذاشت

به اندازه يك بند انگشت از زمین بلند شد. کف نازک جوراب بلوری رنگش تا پلهء آخر همینطور در هوا ماند. رنگ چادر سپید خالدارش موج می زد، در انعکاس آفتاب از آینه های دوقلوی روبرو که سرپیچ راه پله نصب بودند. چادر يك دور به کمرش پیچیده شده بود و با لطافت بوی اطلسی های اواخر بهار از روی سرش به سمت گردش داشت لیز می خورد. صورتش در آینه های دوقلو می خندید، رنگ پوستش مثل آب چشمه در پناه ماه داشت باز می شد. با هر پله چند سال به عقب باز می گشت. زمانی که مادرش با عجله از همین پله ها بالا می آمد. چادر به کمر و در فکر راست و ریست کردن کارهای سفرهء نذری عرق می ریخت.

دختر، نه زن، نه «ترکیب جدیدی» که داشت زاده می شد، احساس بی وزنی می کرد. نگاهها را دیگر در بی وزنی خود سهیم نمی کرد. داشت خود زمان می شد، قاب آینه های دوقلوی سنگی تزئینی از زمانهای دور بودند، ولی آینه ها خود جوان بودند. تا آن حد که بوی عطر نرم خواهش ترکیب تازه ای که داشت در راه پله متولد می شد می شنیدند و آن را منعکس می کردند. زایمان از پوست انداختن مار هم راحت تر بود. از هیكل تقریبا درشت و استخوانی «حاج خانم» با بوی «عطاری» سر

کوچه و صدای نرم سه تار ترکیب تازه داشت متولد می شد. یعنی از همان وقتی که يك بند انگشت از زمین بلند شده بود، آینه ها چهار دنیا ساخته بودند، دو راه پله رفت و دو تصویر درآینه های دو قلو. از بالا حاج خانم می آمد پائین و از پائین دخترش بالا می رفت.

عکسهای قدیمی، آیه ها و شهرهای منقوش بر پارچه های سیاه روزهای حسینیه، گرد و خاک خودشان را تکاندند. گیره های برنجی که قاب قالی راه پله را نگه می داشتند، برق می زدند. گل یخ در خاطره، ترکیب تازه داشت شکل می گرفت که درخت کنار باغچه که خیلی هم تو دل «حاج آقا» جا داشت دور خودش چرخید. حوض گردِ وسط حیاط پر آب شد. جلبکهای سبز تیره داشتند سر بسر ماهی های کوچولوی قرمز می گذاشتند. گلخانه، کنار حوض هوای مرطوبِ اواسط پائیز را پیدا می کرد. با بوی گلهائی در هم راننده «حاج آقا» توی اطاق بالای گاراژ داشت تریاک می کشید. حس کرد بوی تریاک با نسیم بهشت در هم شده است، شاید فردا ظهر قرار بود بمیرد. زن بابای «ترکیب تازه» داشت توی حمام پاهای نجس شده اش را طاهر می کرد که صدای دخترش را از لندن شنید که آمدنش را اعلام می کرد، چرا که دیگر نیازی به ماندن ندارد، چرا که «ترکیب تازه» با لبخندش می تواند هر دردی را درمان کند. سوسکهای داخل یخچال قدیمی، که حالا کارشان نگه داشتن گوشتهای سرایدار بود، بیرون دویدند، چون نور آرام آبی رنگ همه جای خانه را داشت پر می کرد. صدای سه تار نرم و آهسته می رفت تا سر کوچه. همه، قرصی ها و گردی ها رعشه گرفتند و گوشهای خودشان را آرام خاراندند، گویی دیگر نیازی به مخدر نبود. قمری های روی شیروانی از روی تخم های خود بلند شدند تا دانه های ریز و فراوانی را که روی ایوان ~~داشت~~ ریخته می شد بچشند. مثل اینکه هزاران پیر زن در هزاران امامزاده ~~داشتند~~ نذرشان را ادا می کردند.

بیمارستانها بر روی چرخهای آمبولانسها بحرکت در آمدند و پزشکان رفتند تا با یکدیگر شطرنج بی پایان استراحت بازی کنند. در قسمتهای مختلف آسمان ابر و باران و برف و طوفان در گرفت و دقیقاً بر روی نیازهای مردم «شاد» ریخت. همسایه ها نگاه آسمان کردند. بوی عطر نارنج شنا می کرد. کارگرانی که اسباب کشی می کردند از سبکی تخت ها تعجب کردند. صدای آهنگهای قدیمی در راهروها پیچید. «ترکیب تازه» که متولد شد کوچه ای که به فاحشه خانه قدیمی منتهی می شد، پر از لاله های سرخ شد و چتر بازان با سقوط آزاد و بدون چتر در میدان قدیمی نزدیک فرود آمدند، همه با لبخند.

«ترکیب تازه» داشت از پله های آخر می گذشت که نور آبی از پنجره ها بیرون زد. بدنش سبک شد. به پله های آخر که رسید فقط چادر بود. روی پله آخر چادر بود، نور آبی بود، آینه های قدیمی گل یخ خاطره، عشاق سابق و ترانه های قدیمی. صدای گلوله که آمد همه با هم دویدند. در خاطره، کاشی های حوض يك «آه» ~~داشست~~ خورد می شد. کنار دیوار آبی زن سرایدار بیاد «حاج خانم» چشمانش را گرد کرده بود و به دختر نگاه می کرد و زیر لب گفت: مثل مادر خدا بیامرزش با معرفت ^{فتم}.

۱۳۶۰/۷/۲۱

طلسم شده بود

از اول اینطور بود، ولی تازگی این را فهمیده بود. مطلب ساده بود. هر که را دوست می داشت دور می شد. یا گم می شد، یا می مرد. هر جا را دوست می داشت دیگر نمی دید. داشت می فهمید که قاعده ای کلی است. استثناء هم ندارد. هر کس و هر جا و هر چیز را که دوست می داشت از دست می داد. آخر سر مریض شد. بعد فهمید «سل» دارد. سعی کرد از «سل» بدش بیاید بپاکه این یکی با او بماند. خودش را که شناخته بود همیشه عاشق بچه ها بود، حالا بچه های خودش فرسنگها دور بودند. زنش را وقتی دوست داشت یعنی پس از ده سال که از عروسیشان گذشت بردنش زندان. عباس را در آبادی چانف در بلوچستان دید. مدیر مدرسه بود، سپاهی دانش. شانزده شاگرد داشت، سه ماه پیش هم ماندند. اُخت شده بودند، که منتقل شد. از پیش عباس رفت. عباس آرام بود. مثل قنات آبادی چانف سیاه بود و عمیق. وقتی روی هم می نشستند و شبهای گرم به بوی نخلها دل می دادند و جدای قلب هم را تفسیر می کردند دلشان می خواست برگردند شهر و عاشق بشوند. آنوقت وقتی دخترها جواب «پرت» بهشان بدهند دوباره برگردند «چانف» روی هم بنشینند و برای هم گریه کنند. عباس آن روز که در بیمارستان «شفا» داشت از روی تخت پائین می آمد،

برایش گفته بودند که هیچکس نمی دانست چرا اینطور شد. از ترس از دست دادن عباس دیگر به سراغش نرفت. عباس هم به تقویم بقیه متصل شد. بعد «محمد» آمد همکلاسی دانشکده تُرك بود. مخش کار می کرد. دو ماه بود که همکلاس بودند. بعد «محمد» افتاد زندان. بعد هم رفت آمریکا و دیگر برگشت. علی بود. او هم رفت، تیر باران شد. حالا بیماری سل آمده بود. جای همه را گرفته بود. شده بود علی، عباس، محمد، شده بود زن و بچه هایش. شده بود همه کسش. شده بود همه ترانه های قدیمی که از حنجره، خسته، مستهای آخر شب محله، راه آهن در می آمد. شده بود آنهمه کتابی که سوزانده بود. شده بود همه سلولهای انفرادی با سکویهای سنگی. شده بود همه نانهای سیاه ارتشی. سل آمده بود شده بو ضربه گیر. مثل يك چاه عمیق سیاه که همه چیز را می شد تویش ریخت. سل آمده بود شده بود همه کسش. وقتی دیگر شروه، ترانه های قدیمی دشتستانی اثر نمی کرد، وقتی یاد باران های غم، برفهای سرد غربت، دور بودن وطن، دوستان شهید شده و آرزوهای بر باد رفته داشت هدر می رفت، وقتی خاطرات کودکی و نوجوانی مچاله می شدند، وقتی همه آموخته های فلسفی، تاریخی، اجتماعی، اقتصادی، ریاضی و فنی رژه می روند و آدم را پای تخته سیاه می برند، وقتی ابرهای قلمبه شده، اول بهار از بالای اتوبوس می گذرند و شترها مست می کنند، يك چاه بزرگ مثل يك حفره که توی عکس های سینه ات که هر سه ماه یکبار می گیری و دکتر می گوید سل شما بهتر شده است ولی باید باز هم استراحت کنید، توی سینه ات باز می شود. خیالت راحت است که همه چیز را توی این چاه ریخته ای و انبان کرده ای. هر وقت خواستی هر کدام را صدا میزنی. دکتر می گفت توجه کنید آقا. این بیماری مثل موریانه موذی است. همه جا هست. هر جا که بتواند و جای پا بیابد نفوذ می کند. برای بهبودی باید خوب غذا بخورید، استراحت کامل و کمتر فکر کنید. غم و غصه هرگز.

دکتر راست می گفت. وقتی سل داری یعنی وقتی حفره ای در سینه ات

داری، یعنی چاه سیاه عمیقی داری که همه چیز را درش می ریزی، چاهی که یک طرفش تا بهشت زهرا رفته تا دنیای تاریک مرگ و سر دیگرش در سینهء تو که زنده ای، یعنی داری می میری، یعنی آنچه که از زندگی مانده است فرصت داری که ذره ذره بریزی توی چاهی که هیچوقت پر نمی شود.

طلسم داشت باز می شد چون اگر سل می خواست برود، یعنی چاه غمباد

داخل سینه ات را با خود ببرد، باید مرد هم از همهء غصه هایش جدا بشود، چاه

سیاهش را رها کند تا خودش برود. اگر سل را دوست می داشت دیگر نمی توانست از

او دور شود. وقتی چاه سل بود، دیگر تنهایی نبود. سل مثل خرچنگ ته رودخانهء

دور دست تنها نشسته و منتظر یک ماهی است. تنهایی سل مثل تنهایی یک کفتار،

تنهایی ببر بنگال است. آدم فکر می کند شاید دماوند هم سل دارد. شاید کرهء زمین

هم سل دارد، که دارد آرام نگاه می کند و هیچ نمی گوید. تازه آنهایی که سل ندارند،

طلسم ندارند و هر چیز که بخواهند دارند، آنوقت چه دارند؟ یعنی همه چیز هست و

کمبود نیست، دیگر در انتظار چه می ماند؟ سهم نبودن کجا می رود. وقتی جوان بلند

قامت که لباس سربازی پوشیده می نشیند روبروی دختر بلوچ تا فالش گرفته شود، اگر

سل نداشته باشد به چه امیدی برگردد به آبادی تا دو جریب زمین را با چهار برادر و یک

پدر پیر و دو تا زن پدر شخم بزند، برگردد تا روی تاکسی پسر عمویش کار کند. بر

گردد تا ته اطاق کناری دنبال سکه های نقرهء مادرش بگردد. برگردد و سر مکانیکی

جلال، تا آخر عمرش پیچ باز کند و بچه فلجش را روزهای جمعه کول کند ببرد

امامزاده معصوم. تازه وقتی رفتی سربازی و زن و بچه را توی آبادی فیض آباد

گذاشتی رو دست پدر پیرت و خودت هم جمعه لوله شدی تو نجیب خانه و سوزاک

گرفتی و از ترس سر گروهبان به هیچکس نگفتی و سوزاکت کهنه شد و تا آخر عمر

هر نصف شب تا صبح سوزاندت با «سل» چه فرق می کند؟ وقتی گردی شدی و درد رفت لای یک یک بند استخوان های دست و پایت، شیره ای شدی، بنگی شدی، هر شب محتاج پنج سیر عرق کشمش شدی، از «سل» بدتر را پیدا کرده ای.

«سل» هم مال محرومین است مثل همه چیزهای دیگر مشترك محرومین. آنهایی که درس خوانده اند خیلی زور بزنند، خیلی زندان انفرادی بکشند، خیلی غصه بخورند و شکنجه ببینند، خیلی داد و فریاد و گریه را توی گلوی خودشان نگه دارند، و نترکانند، خیلی آقا باشند و لای گرد و خاک سختی ها بگردند، سل می گیرند، بعد هی سرفه می کنند، دکتر می روند و اصرار دارند که خوب بشوند و زود از جل و پلاس مردم فقیر و بیمار بیرون بیایند ولی «سل» زنجیر نامرئی محرومین است.

می گفت: بالاخره نفهمیدم چه کسانی و به چه دلیل می بایست با هم متحد شوند. اول می گفتند مردم این کشور یا آن کشور، مرز مقدس است، بعد گفتند رنجکشان جهان متحد شوید. گفتند آنهایی متحد شوند که رنج سهمشان است، یا تنها نصیبشان. حالا توی گینه، بیسائو باشند یا هارلم. بعد گفتند، مسلمانها متحد شوید که دین شما حق است. یکی آمد گفت مردم محروم کشورهای جهان سوم متحد شوید که مردم کشورهای غنی دارند شما را می چایند. دیگری گفت، اصولاً محرومین، اونهایی که خاک رختخوابشان و آسمان لحافشان است باید متحد شوند.

اما، بابا، جانم، وقتی طرف یک پیاز ندارد تا دهانش را تلخ کند، بیاید با کی متحد شود، اصلاً وقتی سل دارد ریه ات را داغون می کند، اتحاد حالت نیست. خود سل، متحد است، اتحاد است، خود سل جامعه ملل متحد است، خود سوز سل توی سینه ات رهبریت می کند که داد بزنی. اگر مسلمانی بگویی، آخدا، از راه «باسیل کخ» من با همه مسلولین محروم غصه دار یکی شده ام. همه ما نصف شب

بی خبرم

بی خبرم، مثل رادیوی چهار موج یادگار جنگ دوم. مثل روزنامه های قدیمی آفتاب خورده با حروف رنگ پریده، مثل يك کودتا در جزیره ای دور افتاده. بی خبرم، بیگانه از همهء عشقهایم. نمیدانم قصهء تازهء گلشیری چه نام دارد؟ آخرین شعر شاملو در کجا چاپ شده است، نه، از هنر، ادبیات و علم خبری نیست. بی خبرم، نمی دانم، بتازگی کدام بیمارستان ساخته شده است، جادهء اتوبان تازه ای ساخته شده است؟ کارخانهء قند نیمه مخروبه تعمیر شده است. نه، از عمران و ساختن و پروردن خبری نیست. بی خبرم نمی دانم در مجله های علمی *IEEE* یا کوفت و زهرمار دیگر، کدام مقالهء تازه ژاپنی یا هندی چاپ شده است. یا کار لیزر به کجا کشیده است، یا که برنامهء فضایی شوروی به کجا رسیده است. نه از تکنولوژی و تحقیق بی خبرم.

بی خبرم، نمیدانم دختر مش قربان که ده سال است به شوهر رفته است بالاخره بچه دار شده است یا نه؟ یا که شاطر پیر نانوائی خشکه پزی زیر بازارچه زنده است؟ یا که تخریب کوچهء بن بست کنار خانهء عمو بزرگ تا کجا پیش رفته است. یا که خانهء آقای تحریری بالاخره ساخته شده یا قرضهایش را پس داد، پسرش داماد شد؟ نه، از اهل محله و همسایه ها و بازارچه بی خبرم. بی خبرم. بی خبرم...

۱۳۶۰/۹/۱۳

چرا

چرا پدر با ناله آواز می خواند؟ بر روی برف لیز خورده است. برف از کجا آمده است؟ از آسمان. کی؟ وقتی که تو هزار و پانصد و سی و دومین شب زندگیت را سپری می کردی. چرا؟ برای اینکه ساقه های کوچک و نازک گندم ها سردشان شده بود. ماه هم داشت از رنگ یکنواخت و خاکی رنگ چیزها خسته می شد. حالا همه جا یکدست سپید است.

۱۳۶۰/۹/۱۴

فصل اول کتاب بازدید بی انتها از کشور دست آوردهای انسانی

بی چشم انداز

گفته بودند لباس سبک بپوشم. در ضمن وسائل برداشتن یادداشت نیز با خودم نیاورم. یعنی هر چه سبک تر. قرار بود بطور نامحدود از آنجا بازدید کنم، یعنی تا آنجا که حوصله ام اجازه می داد. در این مدت حقوق و مزایا و وسائل و امکانات زندگی خانواده ام را تدارک می دیدند. روزی نیم ساعت هم می توانستم تلفنی با هر کجا که مورد نظرم بود صحبت کنم. بدلیل برنده شدن در مسابقهء بهترین ترجمهء کتب فنی، بمن این امکان داده شده بود تا از کشور «دست آوردهای انسانی» بازدید کنم، اگر چه دست آوردهای صادراتی این کشور را در تمام زوایای جهان می توانستم ببینم، ولی کمتر کسی فرصت و امکان این را داشت تا بطور نامحدود از این جامعه بازدید کند.

ما قصه ها، شایعات، روایات، مقالات، فیلمهای مختلفی در مورد این کشور شنیده و خوانده و دیده بودیم ولی همیشه در پردهء ابهام. هنرمندان بسیاری نیز با استفاده از تعمیم اطلاعات خود سعی کرده بودند تصاویری هر چند تخیلی از این کشور ارائه کنند ولی قطعاً هیچکدام بازدید نامحدود نخواهد شد.

وقتی درخواست کردم که نتیجهء مشاهدات خود را یادداشت کرده، و در اختیار دیگران قرار دهم، قانع کردند که وقت و حوصلهء کافی برای این کار نخواهم

داشت. آنها مطمئن بودند در چنان عظمتی مرا غرق خواهند کرد که هرگز بهوش نخواهم آمد. شایعات بسیاری نیز در مورد عدم بازگشت بسیاری از محققان و بازدید کنندگان از این کشور بر سر زبان ها بود. حتی اجساد بسیاری از بازدید کنندگان را نیز عودت داده بودند، که بعنوان نمونه بر روی یکی از سنگ قبرها نوشته بودند: پس از بیست و هفت سال بازدید قسمتی از کشور دست آوردهای انسانی، در راه پله، طبقه ۷. ۵، در راه شناخت دست آوردهای انسانی بر اثر سکت، مغزی در گذشت.

این یادداشتها حاصل مشاهدات من است که از طریق تلفن به همسرم گفته ام. قرار شده است هر يك سال یکبار این یادداشتها منتشر شوند. بهتر است برویم سر اصل مطلب.

ساختمان بسیار بلند، پهناور، رنگارنگ و گونه گون کشور دست آوردهای انسانی در میان کویری بی آب و علف واقع شده است، بطوری که بدرستی نمی توان عمق وسعت و ارتفاع این بنا را تشخیص داد. این ساختمان بشکل تازه ای تقسیم شده است. افرادی که ساکن این سرزمین هستند واسطه ای بیش نیستند. وظیفه اینان اینست که بطور خلاصه، کلیه دست آوردهای انسانی را از بدو پیدایش انسان در روی کره زمین جمع آوری کرده و بطور سیستماتیک و قابل دسترس همگان بایگانی کنند. البته در این راه می بایست شیوه های تازه و ابتکاری بوجود آورند، در غیر این صورت مطمئناً نمی توانستند با گسترش روز افزون دست آوردها مقابله کنند. موضوع ساده است. دست آوردها از دو بعد در حال گسترش هستند. جمعیت جهان سریعاً در حال افزایش است و ارتباطات انسانی به شدت و سرعت گسترش می یابد. از یازده میلیارد انسانی که تا کنون بر روی کره زمین متولد شده اند کمتر از نیمی هم اکنون زنده اند. از کل دانشمندانی که بر روی زمین زندگی کرده و می کنند نیمی در قید حیاتند. از طرفی هر ده سال یکبار مجموعه معارف بشری دو برابر می شود.

براحتی میتوان گفت که اگر تغییرات محسوسی در سیستم جمع آوری و بایگانی این دست آوردها ندهند هر ده سال یکبار می بایست حجم ساختمان ها را دو برابر کنند. این تنها مربوط به افزایش دست آوردهای نسل های معاصر است. با رشد تکنولوژی و امکان کاوش، بسیاری از دست آوردهای نسل های پیش هم پیش از پیش شناخته می شوند. در عوض این حسن را هم دارد که سیستم مدیریت و عملکرد کشور دست آوردهای انسانی نیز با همان سرعت به جلو می رود.

بله، کلیه ساکنین این کشور مستقل تنها در زمینه جمع آوری و بایگانی و نگهداری فعالیت دارند. کار عمده دیگر این ساکنین در اختیار گذاردن و اطلاعات جمع آوری شده است. در واقع همان کار یک کتابخانه تخصصی و معمولی خود ماست با این تفاوت که در اینجا به عمق تاریخ انسانی و پهنای جغرافیائی کره زمین مشغول فعالیت هستند. استفاده از این مجموعه، عظیم شرط خاصی ندارد. کافی است شما در مورد غازهایی که در ناحیه ساحلی دریای خزر زندگی می کنید تحقیقات کنید و در این زمینه توسط نامه از مسئولین سؤال کنید سیستم بشکل خودکار عمل خواهد کرد. سؤال شما اول به روش علمی آنالیزی گردد. سپس لیست کلیه مجلات، کتب، روزنامه ها، نمایشگاه ها، محققینی که در مورد مسئله مورد نظر دارای اطلاعات هستند در اختیار شما قرار می گیرد. از این تاریخ به بعد رابطه شما و کشور دست آوردها یک رابطه دو سوئی است. شما از اطلاعات پهناور آنها استفاده می کنید و آنها نیز از اطلاعات شما (اگر تازگی داشته باشد). با این ارتباط شما در حوزه مورد نظرتان قرار می گیرید. سؤال اینست که مراد از توسط چه خط و زبانی صورت می گیرد.*

* ظاهراً دست نوشته فاقد چند صفحه است و مطلب را از فصل بعد ادامه می دهیم.

آماري از فعاليت امروز کشور : بايگانی : موضوع تازه بيست و سه هزار و هفتصد و سيزده سر فصل، همکاران جديد يازده هزار نفر. کل جمعيت کشور بيست و دو ميليون نفر. قديمي ترين بازديد کنندگان نود و سه ساله است که از پنجاه و چهار سال قبل بطور پيوسته مشغول بازديد از کشور است. کل اوراق چاپي در اين روز سي و هفت ميليارد برگ. مجموعه اوراق چاپي، نوارها، صفحه ها، فيلم ها، برنامه هاي کامپيوتری بيست و هفت ميليون واحد. (بقيه آمار کسل کننده خواهد بود).

زياده درد سرتان ندهم و وارد مراحل بازديد شويم. قبل از شروع بايد براي تان مقداري توضيح بدهم. دست آوردها را در اینجا بر اساس فلسفه و نوع نگرش بر هستي جمع آوري کرده اند، که بنظر من توضيح اصول اين نگرش از همه مهم تر است، چه اگر اين اصول خوب شکافته شود در دنياي روشني گام بر خواهيم داشت که هر قدم به معرفت ما مي افزايد.

انسان بتدریج در کره زمين شکل مي گيرد. مانند کارگر معدني که با چراغ جلوي پيشاني اش اول خاموش و لرزان وارد معدن ناشناخته و تازه اي مي شود. در بدو ورود با تاریکی خالص روبروست. هيچ چيز را نمي بيند و از هيچ چيز اطلاع ندارد، حتی خودش را و بالطبع از ديگران نيز بي خبر است. حال هستي را معدن تصور کنيم و نوع انسان را معدنچي. معدنچي با تلاش شروع به يافتن موقعيت خود مي کند و از هر يافته و اطلاع تازه اي نردبان مي سازد براي بالا رفتن و پيدا کردن اطلاعات پيچيده تر. حرکت انفرادي انسان به حرکت دستجمعي تبديل مي شود. حرکت گروهی به شناخت او از پيرامونش کمک مي کند. اثرات متقابل اين شناخت بر پيچيدگي ذهن او افزوده و او را ابزار ساز مي کند. در اين رابطه انسان معدنچي، هم از خود، هم از پيرامون خود اطلاع بيشتري پيدا مي کند و هم شکل و شمایل معدن

را تغییر می دهد و بالطبع در این راه ابزارهای لازم را نیز می سازد. حال با توجه به این توضیح هستی و حرکت انسان در درون هستی...*

....در واقع تنها علم است که می تواند علم را نفی کند نه حدس و گمان و احتمال. تا وقتی يك قانون بوسیله تجربه و اطلاع علمی فراتر تعمیم و یا تکمیل نیافته است نمی تواند مورد شك قرار گیرد. به اعتبار دیگر هر چه چراغ پیشانی انسان نورانی تر می گردد دورترها را می بیند، روابط نزدیک و پیرامون خود را عمیق تر استنباط می کند.

ناحیهء روشن یا ناحیهء علم دارای تقسیم بندی ها و ابعاد گوناگونی است که مسلماً دارای تاثیرات متقابلی بین خود هستند. محور این تقسیم بندی ها انسان است. اول علوم ابزاری، که از طریق این علوم می توان روابط علمی را در محدوده های دیگر بیان کرد، مثل علوم ریاضی، علوم سیستم ها، تئوری های آماری و غیره. دوم علوم طبیعی، که هر کدام به شکلی به محیط و پیرامون ما مربوط اند. سوم علوم انسانی که در مورد روابط انسان و روابط او با دیگران و خودش، جسمش و روانش بحث می کند. در اینجا توضیحی لازم است. آیا علوم انسانی کاملاً در ناحیهء روشن قرار گرفته است؟ حدود این علوم (علوم انسانی) و فرق آنها با مثلاً توهمات و خیالات یا حتی عرفان و شناختهائی از این قبیل در چیست؟

در اینجا مسئولین کشور دست آوردها، بر اساس همان طرح معدن، يك ناحیهء نیمه روشن تعریف کرده اند. طبیعی است که هر منبع نور، در پیرامون خود ناحیه ای کاملاً روشن، کاملاً تاریک و ناحیه ای بین این دو نیمه روشن یا نیمه تاریک ایجاد می کند. اینان می گویند که علوم انسانی يك سرش در ناحیهء روشن سر و سر

*بقیه مطالب ظاهراً مفقود شده است.

دیگرش در ناحیهء تاریک قرار گرفته است. بالطبع آن اطمینان و دقت و صراحتی که از ناحیهء روشن انتظار داریم نمی توان از ناحیهء نیمه روشن انتظار داشت.

آنچه در مورد بدن انسان و روابط آنست، مانند خود طبیعت، شناخته هایش در ناحیهء روشن است و ناشناخته هایش در ناحیهء تاریک. ولی آنچه مربوط به روابط انسان با انسان، مسیر یابی تکامل تاریخی انسان، سیر حرکت انسان، قوانین عام مجری بر ایشان است، می افتد در ناحیهء نیمه روشن که هنوز مورد بحث است. مثلاً ایدآلها، آمال، ارزشهای انسانی هنوز مورد بحث اند و ضرورتاً در ناحیهء نیمه روشن قرار می گیرد، که از طریق روشن شدن هر چه بیشتر علوم دیگر و ارتباط بین ناحیهء نیمه روشن و روشن، می تواند به ناحیهء روشن منتقل گردد. گروه چهارم، علمی هستند که از آنطریق انسان ابزار می سازد. یعنی اولین تبر سنگی تا عظیم ترین ماشینهای محاسباتی تا غول ترین زیر دریایی های اتمی، سفینه های فضایی که دو هزار و پانصد طبقه دارند. اینجا بیشتر بحث از ساختن و بکار گرفتن ابزار ساخته شده است.

تقسیم بندی کلی علوم به همین جا تمام می شود. ناحیهء جدید ادبیات و هنر است. این ناحیه آرزوها، آمال، خواستها، تصورات، ذهنیات و خلاقیت های انسان است. در نگاه اول شعر و نثر و موسیقی و نقش نگاری و تصویرگری و خلاصه آنچه دست آورد انسانی غیر از علوم است در این ناحیه می گنجد. اینجا خلاقیت و قدرت تعمیم انسان، او را به فراتر از ناحیهء نیمه روشن می برد. عمدتاً حرکت ادبیات و هنر در ناحیهء تاریک است. هر مقدار که دلت می خواهد، هر نقطهء هستی را به هر شکل تصور کن، هر کس را که می خواهی با هر مشخصات و ظاهر و روحیه بر صفحهء تابلو ترسیم کن. در شعر همهء هستی را چند بار دور بزن کسی جلوت را نمی گیرد. اینجا ناحیهء قدرت تخیل است. چگونه می توان نام هنر را به يك دست آورد داد؟

حضورش در همین ناحیه، نیمه روشن. مگر آنکه علوم به فریاد برسند و همینطور که هستی را برای انسان روشن تر می کنند راز هنر را نیز بشکافند. این مهم نیست که ما به راز هنر پی ببریم، مهم این است که دامنه آنرا گسترده تر کنیم.

پس از علوم، ادبیات و هنر ظاهراً مهمترین مسئله امور مذهبی است. در اینجا مسئولین کشور دست آوردها، بر اساس نگرش خود به هستی، مسائل مذهبی را در ردیف مسائل ناحیه، تاریخ قرار داده اند. معتقدند که بودن یا نبودن خدا - هر تعریف از هر موجود با هر مشخصات که قادر به تجربه کردن و شناخت علمی آن نباشیم - در محدوده، روشن قرار ندارد. هر فرد یا گروه می تواند برای خود خدائی تعریف کند. اصل قضیه در این است که ثبوت یا عدم ثبوت این خدا و ارتباط آن با انسان، که مدعی وحی یا هر ارتباط دیگر باشد، نمی تواند از طریق علم و تجربه به ثبوت برسد. همانطور که قابل نفی هم نیست، و بالطبع کلیه ارزشهایی که به همراه این ارتباط تعریف می گردند، دارای هویت علمی نیستند. لذا در ناحیه ای مرزی قرار می گیرند که ثبوت یا عدم ثبوت آنها از دسترس ما خارج است. اینان معتقدند که مذهب از قدیم ترین ایام تا امروز با اسطوره ها، اوهام (که همواره در ناحیه، تاریخ قرار دارد) همراه بوده و مجموعه گوناگون مذاهب از دورترین ایام، بنظر کشور دست آوردها، روشن تر کردن خواست ها، نیازها، ترس ها جهان بینی و حتی تا حدودی تاریخ و سرگذشت اندیشه، انسان از بدو پیدایش يك تاریخ همزاد است، همزاد با دست آوردهای علمی تاریخ که منجر به روشن شدن بسیاری از نکات تاریخ می گردد.

بهمین دلیل در تقسیم بندی ارائه شده، ناحیه، تاریخ شامل مذاهب، اسطوره ها و معتقدات انسان ها، عرفان، تصوف و هر نوع شناخت یا ادعای شناخت از طرف هر فرد یا گروه است. عرفان راه شناخت بدون واسطه، غرقه شدن در هستی و جذب و شوق و مشاهده است، چه در اینجا نیز امکان انتقال دست یافته های عرفان به

شکل به همه مردم ممکن نیست . در واقع امکان انکار این نوع شناخت نیز موجود نیست . اینان مدعی اند که عرفان از قدیمی ترین ایام با انسان بوده است ، رشد یافته گاه بشکل مذهب گروه و دسته ، خاصی با اسم مشخص درآمده و گاه نیز در افراد خاصی جلوه گر شده است . فهم و شناخت از طریق مشاهده هستی و بدون واسطه و بی تغییر هستی نیز دارای روشهای مختلفی است که در جای خود خواهد آمد .

برای آنکه شرح ناحیه ، تاریخ را تمام کنیم ، باید اشاره ای به « پراکنده ها » نیز داشته باشیم . در واقع در ناحیه ، تاریخ غیر از مذهب و عرفان مجموعه ، پراکنده ای از دست آورد های شناخته شده ، انسان نیز ثبت اند . مثلاً کسی که در جلو چشم همگان بدون دست و تنها با نگاه کردن سیگاری را تغییر مکان می دهد ، انواع و اقسام تله پاتی ها ، آینده نگری ها یا طب سوزنی یا سنت یا حرکاتی که از بسیاری از فرقه های تصوف سر می زند .

این ناحیه ، اعجاب انگیز است و تاریخ . امید بر آنست که هرروز به روشن سازی بیشتر این ناحیه موفق گردیم . مجهولات امروز برای صد سال آینده روشن خواهد شد . بالطبع همان گونه که ناحیه ، روشن بزرگ می گردد و عمق آن افزایش می یابد ، بهمانگونه نیز شعاع یا عمق ناحیه ، نیمه روشن و تاریخ نیز افزایش می یابد . مشکل اصلی مسئولان کشور دست آورد ها نیز همین است . درواقع از آنجا که هستی نامحدود است یا نامحدود می نماید ، با یافتن پاسخ هر سوالی ، هزاران سوال جدید مطرح می گردند . با هر پاسخ درواقع پنجره ، تازه ای به فضای تازه ای باز می گردد که عمق جهل را زیاد تر می کند .

برای تکمیل توضیح ، باید نقش حیات و انسان در هستی و چرا باید انسان بکاود و بشناسد و تغییر دهد و یا در نهایت این حرکت به کجا می رود نیز شکافته شود تا بتوانیم با خیال راحت بازدید طولانی و بی پایان خود را از کشور

دست آوردها برایتان بازگو کنم. این بازدید بی انتهاست چرا که در هر لحظه کشور دست آوردها با سرعتی عجیب و شتابی فراوان وسیع و عمیق می گردد. مثلاً در همین لحظه کیلومترها بطول جاده های آن افزوده می شوند، جاده هایی که در کناره، آنها دست آوردهای جدید طبقه بندی نشده ردیف شده اند.

تا آنجا که امروزه روشن شده است، هستی مجموعه ایست از میلیاردها کهکشان که هر کدام میلیون ها سیاره دارند. در بازوی مارپیچی یکی از این کهکشانها بنام راه شیری منظومه ای وجود دارد که با سرعتی سرسام آور به سمت نامعلومی در حال حرکت است. در این منظومه کره، ماه قرار دارد. پس از آنکه سطح خارجی آن سرد شد و در واقع بخار آب پیدا شد و مقدمه، پیدایش اسیدهای آمینه فراهم آمد. در اینجا تقسیم بندی جامد به گیاه، جماد، حیوان، انسان را به شکل مجرد آن قبول ندارند. معتقدند حیات مسیر پیچیده شدن ماده است، از ماده ساده یا در واقع الکترون و ذرات بنیادی تا عنصر ساده، هیدروژن و اتم و ملکول های پیچیده تر، بشکلی که این حرکت به سمت پیچیده تر شدن خود، در هیچ نقطه ای دارای جهش خاصی نیست تا بتوان نامگذاری ویژه ای برای آن کرد. می گویند اگر از رشد يك پيچك فيلمی تهیه کنیم و آنرا با سرعت نشان دهیم (مثلاً زمان را صد برابر سریع کنیم)، حرکت این گیاه مانند دویدن يك حیوان در چند لحظه است. در واقع میزان این شتاب را پیچیدگی یا تکامل می نامیم. لذا هیچ حد فاصل مشخص و معلومی بین حالت جامد تا انسان و حیوان وجود ندارد. حد پائین سادگی را يك ذره، بنیادی می دانند و حد نهایی آن را اجتماع انسان بعنوان يك موجود زنده. اینان معتقدند که مجموعه، انسانهای دنیا آمده در واقع يك موجود حیاتی پیچیده هستند که در طول يك میلیون سال... (اینجا مطلب پاك شده است)... يك سگ را در نظر بگیرید، در عین حال که يك موجود زنده است ولی با حیوان پنج سال قبل بکلی

اند، محیط خود را تغییر داده و از آن تأثیر پذیرفته است. موجود انسان (منظور همه انسانهای متولد شده است) نیز همین طور است. نهایتاً سلولهای سگ در يك فضای مایع شکل و در داخل محدودهء يك پوست زندگی می کنند و ما نام این مجموعه را سگ می گذاریم. در صورتیکه «انسان» در روی کرهء زمین پراکنده است و محدودهء او پوست او، این زمین است. بحث دیگر اینان در مورد تکامل است. تکامل انتزاعی را نمی پذیرند و می گویند، هر تکامل « هستی » را متکامل می کند. در واقع وقتی گیاه یا حیوان به تکامل دست یافته و مثلاً به انسان تبدیل می شوند این هستی است که در مجموع به تکامل می رود و مجموعهء حیوان تازه را تکامل یافته و بقیهء هستی در مجموع متکامل می گردند. این طرز تلقی ما را به سمت يك پیوستگی عمیق و همیشگی با هستی می راند که بالطبع می بایست نجات «نوع» را در کل هستی بجوئیم. از طرفی این نگرش چرخشی است بسمت وحدت وجود و غایت جوئی تاریخی انسان، اما اینبار با مقدمات مشخص و روشن. اینجا برای من يك مشکل اساسی نیز وجود دارد... (ناخواناست)... با این نوع نگرش در واقع ما خود را در مقابل هر کشف و راز تازه بیمه کرده ایم.

در اینجا بخش بزرگی از تاریخ علوم تخیلی و چگونگی توسعهء آن وجود دارد. گاه نظاره گر چنان مجذوب می گردد که فراموش می کند که در دنیای خیالی است. در اینجا با استفاده از همهء دنیا های تخیلی ساخته شدهء قبلی و امکانات فوق العاده پیچیده، جهانهای فوق تصور خلق کرده و به نمایش می گذارند که بی گمان تصویر آنها در اینجا قلمی معجزه گر می خواهد.

اگر مینیاتورهای اسلامی معجزه گر چشم بوده اند، اینان همهء حواس ما را یکجا و باهم به جهانی معجزه گون می برند. آنجاست که تو خیال می کنی، در

متفاوت است . بسیاری از سلول های او تغییر شکل داده اند یا بکلی از او جدا شده اند، محیط خود را تغییر داده و از آن تأثیرپذیرفته است . موجود انسان (منظور همه انسانهای متولد شده است) نیز همین طور است. نهایتاً سلولهای سگ در يك فضای مایع شکل و در داخل محدودهء يك پوست زندگی می کنند و ما نام این مجموعه را سگ می گذاریم . در صورتیکه «انسان» در روی کرهء زمین پراکنده است و محدودهء او پوست او ، این زمین است. بحث دیگر اینان در مورد تکامل است . تکامل انتزاعی را نمی پذیرند و می گویند ، هر تکامل « هستی » را متکامل می کند. در واقع وقتی گیاه یا حیوان به تکامل دست یافته و مثلاً به انسان تبدیل می شوند این هستی است که در مجموع به تکامل می رود و مجموعهء حیوان تازه را تکامل یافته و بقیهء هستی در مجموع متکامل می گردند. این طرز تلقی ما را به سمت يك پیوستگی عمیق و همیشگی با هستی می راند که بالطبع می بایست نجات «نوع» را در کل هستی بجوئیم . از طرفی این نگرش چرخشی است بسمت وحدت وجود و غایت جوئی تاریخی انسان ، اما اینبار با مقدمات مشخص و روشن. اینجا برای من يك مشکل اساسی نیز وجود دارد... (ناخواناست) ... با این نوع نگرش در واقع ما خود را در مقابل هرکشف و راز تازه بیمه کرده ایم.

در اینجا بخش بزرگی از تاریخ علوم تخیلی و چگونگی توسعهء آن وجود دارد . گاه نظاره گر چنان مجذوب می گردد که فراموش می کند که در دنیای خیالی است. در اینجا با استفاده از همهء دنیا های تخیلی ساخته شدهء قبلی و امکانات فوق العاده پیچیده ، جهانهای فوق تصور خلق کرده و به نمایش می گذارند که بی گمان تصویر آنها در اینجا قلمی معجزه گر می خواهد .

اگر مینیاتورهای اسلامی معجزه گر چشم بوده اند، اینان همهء حواس ما را یکجا و باهم به جهانی معجزه گون می برند. آنجاست که تو خیال می کنی ، در

دیگری یا در زمان دیگری یا در مکان دیگری زاده می شوی، از روزی به روز دیگر و اینجا را می توان قصه های آینده نامید، هزار و یکشب های علمی و تاریخی آینده اسم گذاشت. کنکاش و جستجو در سرزمینهای آینده این حسن را دارد که وقتی چند سال می گذرد تو جوان تر می شوی، مثل شستشوی سوراخهای خاک گرفته، مغز و حواس. روی همه دیده ها، شنیده ها یک روغن خوشرنگ و خوشکلام و پاک کننده ریخته اند. همه چیز پاک می شود. آنوقت است که تازه دلت می خواهد مثل بچگیها، چشمهایت را برای دیدن تلویزیون رنگی تا آخر شب باز نگهداری و پشت سرهم کارتون های رنگ و وارنگ ببینی.

پس همانطور که یک لانه مورچه، نرها، ماده ها، کارگران و سربازان همگی یک حیوان هستند (با تعریف کلی حیوان، رشد یابنده، حرکت کننده، تولید مثل کننده). منتها در هوا زندگی می کنند، بجای سلول های یک حیوان دیگر که در یک مایه غشائی، همانطور هم انسانها یک کلیت را بنام موجود تازه « انسان » تشکیل می دهند که با پیدایش خود، مثل هر حرکت پیوسته تکاملی هستی را تکامل می بخشند. در قسمت علوم تخیلی، خیلی ها آینده تکامل را نیز پیش بینی کرده اند. از همه جالبتر نظریه ایست که معتقد است که موجود بعدی بیشتر ترکیبی خواهد بود از انسان و دست آورد تازه اش، ماشین محاسباتی. می گویند هر مرحله تکامل بر روی مرحله قبلی سوار شده است. و از طرفی هر مرحله از نظر سیستم دارای پیچیدگی بیشتری از مرحله قبلی است. پس مرحله بعد از تکامل « اجتماع انسان » (مجموعه انسان بعنوان یک موجود) باید موجودی بوجود بیاید که کاملتر باشد. پیچیدگی ساختمان ماشینهای محاسباتی و تعمیم آنها در همین روال و بهمین قیاس و ترکیب آن با موجود انسان می تواند نشانه های پیدایش موجود متکامل بعدی را نوید دهد. مثلاً آیا ممکن نیست که کارخانجات

دیگری یا در زمان دیگری یا در مکان دیگری زاده می شوی، از روزی به روز دیگر و اینجا را می توان قصه های آینده نامید، هزار و یکشب های علمی و تاریخی آینده اسم گذاشت. کنکاش و جستجو در سرزمینهای آینده این حسن را دارد که وقتی چند سال می گذرد تو جوان تر می شوی، مثل شستشوی سوراخهای خاک گرفته، مغز و حواس. روی همه دیده ها، شنیده ها یک روغن خوشرنگ و خوشکلام و پاک کننده ریخته اند. همه چیز پاک می شود. آنوقت است که تازه دلت می خواهد مثل بچگیها، چشمهایت را برای دیدن تلویزیون رنگی تا آخر شب باز نگهداری و پشت سرهم کارتون های رنگ و وارنگ ببینی.

پس همانطور که یک لانه مورچه، نرها، ماده ها، کارگران و سربازان همگی یک حیوان هستند (با تعریف کلی حیوان، رشد یابنده، حرکت کننده، تولید مثل کننده). منتها در هوا زندگی می کنند، بجای سلول های یک حیوان دیگر که در یک مایه غشائی، همانطور هم انسانها یک کلیت را بنام موجود تازه «انسان» تشکیل می دهند که با پیدایش خود، مثل هر حرکت پیوسته، تکاملی هستی را تکامل می بخشند. در قسمت علوم تخیلی، خیلی ها آینده، تکامل را نیز پیش بینی کرده اند. از همه جالبتر نظریه ایست که معتقد است که موجود بعدی بیشتر ترکیبی خواهد بود از انسان و دست آورد تازه اش، ماشین محاسباتی. می گویند هر مرحله، تکامل بر روی مرحله، قبلی سوار شده است. و از طرفی هر مرحله از نظر سیستم دارای پیچیدگی بیشتری از مرحله قبلی است. پس مرحله، بعد از تکامل «اجتماع انسان» (مجموعه انسان بعنوان یک موجود) باید موجودی بوجود بیاید که کاملتر باشد. پیچیدگی ساختمان ماشینهای محاسباتی و تعمیم آنها در همین روال و بهمین قیاس و ترکیب آن با موجود انسان می تواند نشانه های پیدایش موجود متکامل بعدی را نوید دهد. مثلاً آیا ممکن نیست که کارخانجات

تولید ماشین های محاسباتی تا آنجا پیش بروند که بتوانند خود بدنبال مواد اولیه رفته، آنها را تهیه کرده و بدین شکل خود را ترمیم کنند. در واقع اگر مراحل مختلف تکامل را بشکافیم می بینیم که ابتدا مرحله ترمیم است، بعد تولید مثل و سپس حرکت برای تغذیه و همه برای بقا نوع. پس از باکتری ها تا انسان، مراحل چندی بتدریج طی می شوند و بوسیله همین پیدایش، موجود هسته انسانی وارد مرحله تازه ای می گردد که سیستم تلاش برای بقا نوع را بعد تازه ای می دهد. بطوری که هر فرد انسانی از طریق تکلم، نوشتن و خواندن به مثابه یک سلول آگاه از یک بدن در راه بقا نوع درمی آید. موجود تازه ای که از «انسان» و ماشین های محاسباتی بوجود می آیند درواقع از کره زمین دور شده و پا به کل هستی می گذارند. درواقع هرکدام از مراحل تکامل، مجموعه هستی را به سمت نوعی تکامل دفاع در مقابل بقا نوع می برد. اگرچه قبل از پیدایش انسان کره زمین را آب فرا می گرفت، همه آثار حیات را می توانست به صفر بکشاند، ولی امروزه ... (ناخواناست) ...

به همین گونه ترکیب انسان و ماشین های محاسباتی در مقابل اتفاقات نجومی می تواند بقا خود را حفظ کند.

برای من که با ادبیات عرفانی ایران کمی آشنائی داشتم، این نگرش را بطور خلاصه در اشعار مولوی می دیدم:

از جمادی مردم و نامی شدم وز نما مردم به حیوان سرزدم

بار دیگر از ملک پران شوم آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس چه ترسم کی ز مردن کم شوم

درواقع شاید «موجود انسان» مجموعه انسانها، همان ملک باشد و

ترکیب انسان - کامپیوتر همان چیزی است که اندر وهم ناید.

موضوع دیگری را که باید روشن کنم این است که چه «ارزشی» براین

کشور جاری است. می گویند مجموعه اهداف و روشهای يك حرکت از ارزش حاکم و نهفته بر آن سیستم بیرون می آید. لذا هرجهان بینی تحت يك نظام ارزشی خاصی است که در بالای همه چیز قرار دارد و در کلیه هدفها و روشها جاری است. درواقع سیستم ارزشها از جهان بینی پیشرفته تر است. در جمع آوری اطلاعات، جمع بندی این اطلاعات، سازماندهی افراد برای کسب این اطلاعات این ارزش مستتر است. اینان ارزشهای موجود در جهان را بر سه محور تصویر می کنند، یعنی معتقدند ارزشها ترکیبی از سه ارزش اساسی هستند. هرارزشی پاره ای یا تمامی هرکدام از سه ارزش اساسی را به همراه دارد. ارزش اول ارزش فردی است. معتقدند مجموعه دانشها و دست آورد های انسانی، اعم از اسطوره ها و علوم و هنر و ... در هر عصر و هر زمان در يك انسان حلول می کند، و درواقع نبض او دقیقاً با حرکت هستی می زند و او این انسان امکان تسلط بر همه دست آورد ها یا عصاره آنها را دارد. و با ارائه ارزشهای طبیعی خود تا مدتها می تواند بعنوان راهنمای انسانها در حرکت خود در مناطق مرزی تاریخ باشد.

ارزش دوم را ارزش علمی نامیده اند. این ارزش همان شناخت و تغییر و لمس و تخریب هستی است. درواقع از طریق تسلط بر هستی، تماس با او و تغییر او، انسان بتدریج در طول حیات خود قانونمندی های حرکت هستی را فرا می گیرد. این ارزش آرام و پیوسته چون جریان رودخانه های همیشگی تاریخ به پیش می رود و متولیان فراوانی در پهنه کره زمین دارد. ولی مطلق انگاشتن این ارزش غیر ممکن است. روح علمی ایدآل است.

ارزش سوم، ارزش مشاهده است. تنها باید هستی را مشاهده کنیم، آرام تا مرز دریافت. صحت و سقم این ارزش با یافته های درونی است، نه ترازو دارد نه محك. گاه گشایش هائی از این مشاهده ها بدست آمده است. مشاهده گران با

تغییر ، خدشه دار کردن و انحراف مسیر طبیعت و کنترل بر آن مخالف اند . اینان معتقدند ارزش کلی حاکم بر این سه ارزش را بدست آورده اند . در واقع در مقایسه می گویند : همانگونه که وقتی بعد چهارم بدست آمد بسیاری از اجسام شناخته شدند. در سه بعد دیگر شکل دیگر دارند بهمانگونه ارزش چهارم حاکم بر سه ارزش قبلی (فردی، علمی، شهودی) است (که همان تکامل مجموعه هستی بمعنی پیچیدگی و نامیرائی مجموعه هستی است) .

این ارزش ، ارزش چهارم یا تکامل کل هستی ، اگرچه دیر به فهم می آید باید آنرا محصول جمع آوری و تفکر و تعمق در کلیه دست آورد های انسانی و شناخت وسیع و همه جانبه انسانی دانست . این ارزش امروزه محور در کشور دست آوردها همه گیر است . و تا یافتن ارزشی فراگیر که مسلماً در اثر حرکت تکاملی هستی زاییده خواهد شد ، می تواند چرخهای هستی را بچرخاند ...

۱۳۶۰/۹/۱۸

بچه ها حرفهای تکراری

بچه ها حرفهای تکراری بزرگترها را در آشپزخانه یا راهرو ، مدرسه یا اطاق نشیمن یا چه میدانم در حمام عمومی یاد می گیرند. و با همان ارزشها (چون از طرف همان بزرگترها که ریشهء حرفها را خودشان زده اند تشویق می شوند) و بعد آنها را تحویل ما می دهند . چه کار زشتی مثل بچه هائی که تقلید معلمشان را سر سفرهء غذا درمی آورند و همه می خندند. بزرگترها سعی می کنند با سر به سر گذاشتن و صحبت کردن با بچه ها از شان حرف بکشند ، در کلهء بزرگ خودشان آنها را ترکیب کنند و برایشان قصه بنویسند ، با خواستهای خیرخواهانه و انسان دوستانه بر اساس روابط بزرگترها . تازه ارزیابی اینجور قصه ها را بعد خود بزرگتر هائی میکنند ، یعنی کتابی خوب فروش خواهد داشت که مادرها خوششان بیاید یا پدرها در اداره با هم صحبتش را بکنند. بعضی از بزرگترها هم پس از زور زیادی که می زنند، دست و پا شکسته خاطرات کوچکی خودشان ، احساس های خودشان را اینجا و آنجا جمع می کنند ، با افکار امروز خودشان نمکش می زنند می کنند مطلب برای کودکان.

يك راه سادهء دیگر میماند. کسی میتواند کودکانه چیز بنویسد که ذهنی

کودکانه داشته باشد و طبیعتاً این ذهن کودکانه برای آدم بزرگ باعث درد سراسر است .

۱۳۶۰ / ۱۰ / ۱۱

از این میز کوچک

از این میز کوچک ، کلمات قبل از آنکه با خط نستعلیق بر روی کاغذ سپید بلند بنشینند ، فرار می کنند . هر کلمه درست بشکل مفهوم خودش ، اما بسبکی حباب ، از شیشه پنجره یا درز دیوار فرار می کند . باران می بارد ، فریاد نعره می کشد و ماشین به سرعت دور می شود . حبابهای کلمه ای که هر کدام بشکل مفهوم خودشان هستند به سرو کله مردم بی آزار خیابان می خورند و به آرامی می ترکند . بعضی ها این حبابهای ناخوانده را از کت و شلوار و دامن خویش می تکانند . بچه ها بدنبال حباب ترکیده سرگردان اینطرف و آنطرف می دوند . پیرمرد ها خسته و آزرده حتی مسیر ترکیدن حبابها را تعقیب نمی کنند . جوانهای سرگذر ، همانطور که دود سیگار را حلقه می کنند و منتظر تعطیل مدارس دخترانه هستند ، با فشار دود سیگار می خواهند ترکیدن حبابها را قبل از افتادن روی دستشان سریعتر کنند .

آدمهای تنهای بیکاری هستند که منتظرند این حبابها را در کوچه و خیابان ببینند و آنوقت آنها را تعقیب کنند ، مفاهیم این کلمات حبابی را در ذهنشان جستجو کنند ، بهم متصل کنند و بدنبال این اتصال ها می گردند تا شکل تازه ای را

تجسم کنند ، بدنبال راز این تجسم می گردند . اینان آدمهای تازه ای هستند که می خواهند واقعیت را با وجود خود گسترش دهند . معما یا ارتباط مفاهیم را دریابند و مفهوم تازه ، حاصل از خودشان را حباب کرده و در فضا رها کنند .

بهمین شکل است که زخمه های سه تار « درست بشکل زخمه ها » از زیر دست هفت هزار ساله ، پیرمرد فرار می کنند و در کوچه جلو چشم عاشق سرمست می رقصند . دستهای نرم یار چهارده ساله که همه ، خطوط هستی از پشت بدن شیشه ای اش پیدا است ، در هوا بدنبال صدای زخمه می گردد و رقص پری وار او چشم شاعر را خون می کند . درست بهمین شکل است که سمفونی عظیم نواختن مجموعه ، نت هایش را در هوای سالن پرواز می دهد و با هجوم گر یکهزار نفری مفهوم نواختن از آستین ویولن زن بیرون می ریزد . درست بهمین شکل است که معنی رنگ آسمان از تابلو فرار می کند و بردوش تاجر بیچاره سنگینی می کند تا يك صبح قبل از نماز ، یا حتی قبل از نماز و اقامه با طبل شك و تردید از پله های قدیمی بالا می آید . درست بهمین شکل است قناری کلمه ، آواز را در گوش بلبل نوت می کند . بعد زندان هائی که هر کدام بدور تصورات خودمان کشیده ایم تجسم پیدا می کنند . می شوند میله های دراز و باریک و بی پایانی که یکدور دور گره ، زمین می گردند . بعضی وقتها هم حوصله می کنند ، می روند دور کهکشان راه شیری یا شاید بالاتر . این میله ها مثل زالو های بی انتها همه ، خون روشن تصورات زنده ، ما را می مکند . مثل وقتی که زیانت را با شش پنس به گوشه های دهانت دوخته اند و کلمات در لای این شش پنس زندانی شده اند ، نمی توانی بخندی یا گریه کنی ، اخم کنی یا داد بزنی ، بزاز دهنت نیز نمی تواند پائین برود . مثل وقتی که با ولوله ، ملاء آب دهانت را می مکند ، مثل روزهایی که می روی مطب دندانپزشکی .

کلمه ها وقتی حوصله شان سرففت می روند سر انگشتهای ما با فشار

می خواهند بروند بیرون ، سر انگشتان ما روی زانوهایمان ریتم می گیرند پشت سرهم . کف دستهایمان مرتب روی خطوط شلوارمان می خورد . کلمه ها نمی توانند از کف دست بیرون بیایند ، نمی توانند گریه کنند ، نمی توانند اعتراض کنند . سرزانوهایمان را تکان می دهیم ، کلمه ها می روند سر زانوها . نوك كفشهای تازه واكس زده مان را تکان می دهیم ، کلمه ها به همه جا نفوذ برده اند ، اما نمی توانند بیرون بیایند . يك کلمه آرام از چشمه چشم بیرون می ریزد . راهش پیدا می شود . تا کسی نگه می دارد یا گاری بین راه چمخاله می ایستد ، شلاق دیگر بر گرده اسب نمی خورد . قطار توی ایستگاه قزوین پنج دقیقه بیشتر می ماند . توی پیاده رو عابر می ایستد تا فال نخود بگیرد . خلبان تازه بالغ توی صحرای بغل دزفول می نشیند ، در کابین را باز می کند و می رود توی شل و گل . در همان موقع عروسی که روی تخت دونفره هتل چالوس نشسته است می زند زیر گریه . راننده تاکسی به مسافرش می گوید درست می شود . زنی که دو سال است در بخش معتادین بیست بار تا حالا معتاد شده است استفراغ می کند و بچه آزمایشگاهی بیست بار ونگ خودش را روی پدر و مادر خوشحالش ولو می کند . همیشه همینطور شروع می شود ، یعنی هر وقت زمان را قطع بزنی ، کلمات از نوك انگشتها یا توی عمق نی نی چشم های زاغ يك گریه ، حامله یا لای دست مجردی که پیاز پوست می کند ، بیرون می زنند . آنوقت کلمه ها آرام از پله ها پائین می روند ، تمام آپارتمانهای بزرگ و كوچك را درمی کوبند ، بدن های لخت زن و مرد ها را قبل و بعد از هم خوابگی لمس می کنند ، بچه ها را شیر می دهند و همه ما را می خوابانند . آنوقت یکی نیست فریاد بزند ، التماس بکند یا با حرف حساب ، حرف آدمهای بامنطق ، حرف آدمهایی که فحش نمی دهند ، همه چیز را با يك خواهش شروع می کنند و حتماً با متشکرم ختم می کنند ، آدمهایی که وقتی راننده کرایه ، خط

شمیران به شوش یا شوش به دروازه غار یا هرجهنمی به هردرکی می شوند ، روزی پانصد بار می گویند : « خواهش می کنم درب را یواش ببندید ، مثل درب منزل خودتان ، متشکرم ! »

یکی نیست خیلی پوست کنده بگوید مگر شش هزار جوان که هنوز صفحه اول کتاب جامع تاریخ ادیان استاد علی اصغر حکمت را نخوانده بودند ، که هنوز سه جلد سرمایه مارکس را نخبرده بودند ، که هنوز اسم ۲۶ جلد بحارالانوار مجلسی را نشنیده بودند ، که هنوز نمی دانستند جنگ هزارساله برسر «وحی» است یا راست و دروغ بودن آن ، که هنوز حتی مزه آب یخ خوردن را پس از هشت ساعت کار مداوم نچشیده بودند ، که هنوز بوی عشقشان به تن مردی یا زنی نخورده بود ، که هنوز پرواز قمری های عاشق را در روز اول عید بو نکرده بودند ؛ ردیف از اوین تا بهشت زهرا بفاصله هر تیر چراغ برق مثل جاده روم پس از شکست اسپارتاکوس به تیر بسته شدند و مادر و پدرهایشان که خیال می کردند که با کشتن فرزند دیگران آب توبه بر سر فرزند خویش خواهند ریخت پشت گلوله های آمریکائی را سوزن می زدند. و بعد دوازده هزار توآب که همگی پنجاه بار در مراسم رسمی زیباترین غزل هستی را باهم دوره کرده بودند ، به آغوش پرمهر مادرهایشان برمی گشتند ، وقتی دیگر سهمیه برنج و گوشت و قندشان قبل از آزادیشان به جبهه فرستاده شده بود ، برای برادرانشان .

آنوقت یکی نیست برود توی کتابخانه های شهر بگردد ، ورقهای موریانه خورده کتابها را یکی یکی بکند و جلو بزها بیندازد. یکی نیست ستاره های به زمین چسبیده کویر کرمان را تو زل شبهای ماه رمضان پائین بکشد و بدهد بدست بچه های یتیم تا تیله بازی کنند . یکی نیست تا حوصله کند تمام صیغه های آواره خوزستان را سرشماری کند و مواظب باشد تا حامله نشوند یا با بچه هایشان دو یا سه

رنگ درنیايند . آنوقت كسى نيست برود يخه ، بوعلی سينا را بگيرد ، فحشش بدهد
يا با كلمه های قشنگ معراج نامه آنقدر توی سرش بزند كه چشمش ديگر سه فرسنگ
راه را نبيند .

وقتی سرو پنجهزار ساله ، ابرقو زار می زد ، چرا كه ديروز يك چهار راه
آسفالت زدند وسط شهر ، مثل چهارراهی كه با قیچی وسط سر بچه های كلاس اول
ابتدائی درمی آورند ، وقتی پنج خانه ، اربابی روی سردر موشها خراب شد و مقبره ،
خاقان مغول روی گچ كاری های مسجد جامع يله شد یکی نبود با خط های كج
ومعوج طرحی بردارد . وقتی قهوه چی پير راه يزد به شهر بابك تریاك می كشید
راننده ، تریلی كه می رفت به بندر عباس كره بیاورد عُنق می زد ، یکی نبود چهار
كلام حرف حسابی حالی مردم كند . وقتی شقایقهای كوه های زاگرس لگدكوب
قاطرهائی شدند كه برای مدارس بيدبلند قیرمی بردند ، یکی نبود شرح حال لیلی را
برای شش هزار جوان تیرباران شده بگوید .

از همه ، اینها بگذريم ، وقتی كلمه ها از اعدام می ترسند ، وقتی هفت
تیرهای پاسبانها از ترور می ترسند ، میترسند كه يكروز وقتی حواسشان پرت شد و حال
و هوای زمان سلطنت به سرشان زد ، دستشان برود به هفت تیرها و عابرها را بكشند .
وقتی كتابفروش ها خانه هاشان را گرو كاغذ می گذارند تا بتوانند يكبار ديگر ديوان
حافظ را چاپ كنند ، وقتی « سه تارها » از « آژیرها » می ترسند و سالی يكبار هم از
میخ های آویزشان پائين نمی آیند ، وقتی دل آدم مثل ابرهای نوك توچال آخر بهار سیاه
رنگ می شوند ، چه خاکی می شود بر سر كرد ؟ وقتی كلمه ها از هيچ جای بدنت
بيرون نمی آیند ، وقتی زندانهايت درونی شده اند ، وقتی نقشه ها ، كلمه ها ، اسم
شهرها ، و دهات روی هوا می جوشند و دلهره دارند ، وقتی كلاهت خود بخود ده بار
تا رسيدن به ميدان آزادی از سرت می افتد ، وقتی كار قلمها جنگ با موریانه هاست ،

وقتی دهات اطراف تهران پراز روشنفکران فراری است ، وقتی خرگوش ها بچه هاشان
را سقط می کنند چون داخل هویج ها کود شیمیائی فاسد شده است ، آنوقت تو بنشین
بوف کور بخوان ، رباعیات خیام بخوان ، در ذهنت نوتهای پیانو خالقی را دوره کن ،
گلوله های ژ ۳ را بشمار . وقتی از درون داری می سوزی و بوش را با بادبزن می زنی
بیرون که حالت بهم نخورد ، حالا تو بنشین و مواظب باش که کلمه ها از پنجره ها یا
درو دیوار تو سر این و آن بریزند و این و آن هم با این کلمات که شکل مفاهیم
خودشان هستند ، بازی کنند یا از سر بی حوصلگی آنها را برانند .

۱۳۶۰/۱۱/۶

آنروز اتفاقاً

آنروز اتفاقاً برای خوردن آبگوشت به اول بازار کتابفروش ها نرفتم .
نمیدانم چطور شد که هوس کردم به زیرزمین میدان فردوسی بروم . همیشه كَشَك و
بادمجان برقرار بود . توی اتوبوس وقتی تقریباً همه در چهار راه دوم پیاده شدند ،
رنگ آشنای روسری فاطمه را دیدم ، خوب می شناختم . خیلی ها روسری رنگی به سر
می کردند . وقتی صدایش آمد مطمئن بودم که اوست . وقتی رو برگرداندم ، دست
دختر کوچولوی چشم خاکستری را بگیرد ، چشمانم تر بود . فاطمه در زندان شیراز
لاغر شده یعنی نصف شده ، ده سالی مانده تا بیرن بیاید . هیچ خبر تازه ای هم از او
نداشتم . لابد این شورا است ، دختر كوچك من که یکسال است او را ندیده ام . نگاه
کردم مسرور هم آنجا بود ، چطور شده است که پدرشان را نمی شناسند؟ چطور فاطمه
شوهرش را نمی شناسد؟ مرد کنار فاطمه کیست؟ شاید برادرم با آنها به تهران آمده
است تا مرا پیدا کند ، ولی او بلند تر از برادرم است . شاید محمود است ، ولی آنها
که مرا می شناسند . وقتی از صندلی کناری نگاهش کردم خیلی آشنا بود ، مثل ده
سال بعد خود من . این اتفاق چه معنی می دهد؟ مسرور ، شورا ، فاطمه و حسن
چهار نفری مثل خودمان . فقط ده سال پیرتر است . پس من کی هستم؟ چرا از رو

نمی روند و مثل غریبه ها نگاهم می کنند ؟
خوب ، چه عیبی دارد ، من سر صحبت را باز کنم ؟ آقا ببخشید ،
قیافه جنابعالی خیلی به نظرم آشنا می آید ، شما حسن محبی نیستید ؟ چرا !
عجب ! پس من کی هستم ؟ من هم که حسن محبی هستم . دست کردم توی کیفم و
تصدیق رانندگی ام را در آوردم ، نوشته بود حسن محبی صادره از شیراز فرزند
محمد باقر . ببخشید ، جنابعالی در سالهای پنجاه در رشته برق دانشکده فنی
تحصیل نمی کردید ؟ خانم هم حتماً خانم فاطمه زاهدی هستند . چرا اینها از اینکه من
اینقدر خوب می شناسمشان تعجب نمی کنند ؟ ببخشید ، کوچولوها هم حتماً مسرور
و شورا هستند ؟ خیر ، مسرور و شورا درس داشتند مانند شیراز . اینها فرهنگ و
مریم هستند ولی شباهت عجیبی به خواهر و برادر خود دارند . این نمی تواند اتفاقی
باشد . شاید انعکاس آرزوی من برای ده سال دیگر در ذهنم دارد با من بازی می کند .
وقتی در ایستگاه بالاتر پیاده شدند ، قید کشک و بادمجان را زدم و پیاده شدم . کنار
هم قدم زدیم . من کمی لاغرتر و افسرده تر و او پدرانانه ، صبور و مطمئن ، شروع به
صحبت کرد . ببینید آقای حسن محبی ، می دانم که گیج شده اید ولی تقصیر
خودتان است ، شما حتماً وقایع قبل از آن شب بارانی نیمه اسفند ۶۰ را باید خوب به
خاطر داشته باشید ، در آن موقع من و شما یکی بودیم ، یعنی يك حسن محبی بود ،
زن در زندان ، بچه ها سرگردان و خودش فراری . آنشب تا صبح در جلوی آینه قدی
اطاق خواب نشستیم تا تکلیف خودمان را روشن کنیم . اطلاع دارید که بعضی ها
دوجنسیتی هستند و بالاخره با يك عمل جراحی مسئله را به نفع يك طرف حل
می کنند . ما هم دوشخصیتی بودیم و باید مسئله به شکلی حل می شد . از پدر
تولد ما ، شخصیت شاعر ، عاشق ، واله ، دچارو سرگردان شما و شخصیت علم گرا ،
دموکرات برنامه ریزو مسئول بنده با یکدیگر در کالبد مشترك زندگی می کردند . این

مسئله باعث شد که هرازچندگاهی یکی از ما بر کالبد مسط می شد و او را بطرفی می کشیدیم . کالبد بدبخت تا می آمد شعری بگوید مقاله ای سیستماتیک می نوشت، تا می آمد بیمارستان بسازد ترانه ای می سرود . این مسئله در روابط کالبد با جهان خارج و حتی همین فاطمه خانم تأثیر می گذاشت . آنشب در جلوی آینه تا صبح دو شخصیت مختلف با هم حساب ها را واری کردیم . شما توافق کردید ، قسمت سل گرفته ، عصبی ، شاعرانه ، و سوررئالیستی را بردوش بگیرید ، قید زن و بچه و مدرک و و هنر و ارتباط کلاسیک را با جامعه بزنید ، و در عوض عشق فرشته را که همیشه مورد دعوی ما بود بردارید . ولگردی و آوارگی و عاشقی را بردارید و هرگونه که خواستید بقول خودتان سوررئالیستی زندگی کنید ، و بخش اجتماعی ، معقول ، بچه ها و فاطمه و ارتباط با مردم منهای عشق و حساسیت فوق العاده سهم من . پس از آنشب شما از پشت آینه بیرون آمدید و فردا صبح از هم خدا حافظی کردیم . همه را به خاطر دارم چون قسمت حافظه سهم من شده است . فاطمه سه سال بعد از زندان بیرون آمد شرایط سیاسی جامعه طوری است که زندگی متعادل ما ادامه یافت و دو فرزند دیگر هم بما اضافه شدند . من راحت شدم و هیچ علاقه ای ندارم تا بدانم آقای حسن محبی سوررئالیست چه می کند . سرنوشت تو بجز آوارگی و عشق چیزی نیست . بهر حال ما داریم می رسیم خدا حافظ .

۱۳۶۰/۱۲/۲.

بعد ها اعلام شد

وقتی پس از ۷۴ ساعت پیوسته ، برنامهء هردو کانال فرستندهء تلویزیون که بواسطهء جشن های انقلاب برنامه های ویژه ای داشتند ، موقتاً قطع شد سطح خیابان و کوچه ها از اشغال خانه ها پر بود چند ماشین و دوچرخه یا عابر پراکنده اینطرف و آنطرف از میان انبوه پوست پرتقال ها ، بازماندهء آجیل و نان کپک زده ، پوشك های استفاده شدهء بچه ها راههایی برای عبور باز کرده بودند . باران هم به این ملغمه مساعدت کرده بود تا تصویر رنگارنگ و مرده ای به وجود آید . صدای بوق آمبولانسهای زنان باردار که همگی پس از قطع موقت برنامه های تلویزیون ، احساس درد زایمان کرده بودند ، همه طرف پخش بود .

صفهای طولانی در خانه ها برای دست یابی به دستشویی تشکیل شده بود . بچه های بسیاری از شدت ضعف و گرسنگی به حال اغماء افتاده بودند . گچ شکسته بندی برای ترمیم دستهای شکستهء برادرانی که بر سر تعویض کانال تلویزیون با هم جنگیده بودند ، بیکباره نادر شد . دکانهای نانوائی که پس از ۷۴ ساعت شروع به پختن نان می کردند از فرط خستگی ممتد ، نانهای سوخته به مشتری ها می دادند و مردم کم حوصله و خواب آلود هرچه بدستشان می رسید برای رفع خستگی و ضعف می خریدند و همانجا در خیابان یا مغازه می خوردند .

چنانکه بعد ها اعلام شد در طول این مدت ، کلیه مخالفان عینی و ذهنی انقلاب با حسابی دقیق و حرکت از پیش برنامه ریزی شده ، بدون اینکه حتی همسایگان همسران و یا اولاد آنها متوجه شوند ، بازداشت شدند و از هر یازده نفر بازداشتی ، نفر یازدهم برحسب اتفاق اعدام شد و ده نفر بقیه که نادم شده بودند به اردوگاهها جهت بازآموزی فرستاده شدند . بعد ها اعلام شد که در طول این مدت کلیه کتب و رسالات ، مجلات ، کاغذهای باطله ، مدادها قلم ها ، دوربین ها قلم موها و خلاصه آنچه که وسیله ای بود برای پیدایش دست آورد های هنری ، ذهنی فرهنگی (که البته مخالف انقلاب بودند) از بین برده شده بودند ، بشکلی که آب دریاچه نمک قم در مجموع ۱۴/۵ سانتیمتر بالا آمده بود . بعد ها اعلام شد که در طول این مدت با کمک دستگاه پاک کننده دانش ثبت شده در مغز آدمی ، کلیه مغزهای منحرفی که دارای اطلاعات مضر در زمینه تاریخ غیرانقلابی و جغرافیای خارج از محدوده انقلاب داشتند ، پاک شدند . بعد ها اعلام شد که در طول همین ۷۴ ساعت با تستهایی که از طریق فرستنده و گیرنده های قوی در مراکز انقلابی نصب شده بودند ، کلیه خردسالان (کمتر از ۱۵ سال) تست هوش شدند و افراد فوق العاده (یعنی از متوسط بالاتر) که بالقوه ضد انقلابی بودند دچار سکتة مغزی شدند . (هفت ملیون و یکصد و بیست و هشت دختر و پسر کمتر از ۱۵ سال) .

بعد ها اعلام شد که برای تهیه ۷۴ ساعت برنامه در دو کانال از هر فرد اعم از انقلابی ، غیر انقلابی بمدت یک دقیقه با تمام چهره مصاحبه به عمل آمده است ، و چون وقت کم بوده است تنها یک کلمه از هر فرد انتخاب شده و این کلمات چنان در کنار هم گذاشته شده بود که بزرگترین شعر انقلابی با دهان توده های ملیونی مردم سروده شد ، بشکلی که هیچ مدرک و شاهد و سندی معتبر تر از این شعر در صحت انقلابی بودن توده های ملیونی یا ملیونی بودن انقلاب نمی توان اختراع کرد . بعد ها

